

پاریسی در ونو

علی عبدالرضایی



پاریس در رنو

علی عبدالرضایی



<http://kalej.net/>

پاریس در رنو

علی عبدالرضایی

حروف چین: فاطمه قهرمانی

طرح جلد: عباس صادقی

صفحه آرا: فاطمه قهرمانی

چاپ اول: ۱۳۷۶

چاپ سوم: ۱۳۹۶

کلیه حقوق این اثر برای نویسنده و نشر کالج شعر محفوظ است.

فهرست

۲	زلزله
۴	تیمارستان
۶	من از زمین می ترسم
۹	بندرعباس
۱۲	سفیدخوانی
۱۴	بخوان
۱۶	اتاق فلسطینی
۱۸	شعر
۲۰	تاکسی
۲۱	بازی
۲۳	تبریک
۲۵	طلاق
۲۷	دایره
۲۹	فروغ
۳۰	فیلم نامه
۳۲	میدان فردوسی
۳۴	پارک
۳۶	املاء
۳۸	دریافت
۳۹	آسمان
۴۰	در
۴۲	پاریس در رنو

زلزله

اجازه آقا!

«گاو اگر سُر می خورد

شیروانی اگر می افتاد

برای همیشه آیا می مُردیم؟»

آموزگار تکانی بر چهره اش ریخت

دست هایش را از ته جیش کند

و آسمان روی سقف کلاس چندم نشست

نیمکت های له شده!

درس هایی که از دست بچه ها افتاد

و دیوارها چه خواب هایی برای مردم که نمی دیدند

تنها روی دستی که از زیر آوار بیرون آمد

صدای انگشتی برخاست!

«اجازه آقا!»

می توانم برخیزم؟!»

تیمارستان

این نامه را برای دختری که تنها تر از ماه می زیست می نویسم

دختری که در آینه روزی پیاده شد

و با اندکی لبخند تخته سنگی از سینه ام کند

در کفش هایی که پای پله آیا راه رفته اید؟

چرا شیهه ی اسب ها را زین نمی کنید؟

از چشم های شماست شاید

که گاهی صدای می آید چند شیهه ی اسب دارد

«آخرین دلخوشی ما باد بود که بر باد رفت!»

گاو هم از رودخانه ی این روزنامه ها دیگر نمی خورد آبی

پاهای خدا از دامن ابرها زده بیرون

این تخت‌ها از قدیم زن آمده‌اند

حمله کنید! پارو بزنید!

دریا همیشه آنقدر شنا دارد که قایق ندارد

«ما دوباره آدم هستیم»

از همین سطری که داری می‌شنوی، شنیده‌ام در انتهای شعری که دارم می‌نویسم اول کمی شب می‌شود، بعد باران می‌آید، و آخر سر صدای دویدن گله اسبانی که بر شیهه‌شان باری سوار نیست، در کفش‌های من راه می‌رود

صدای پایم در ادامه‌ی کفش‌هایم کنار تو امروز می‌میرد

روی نمی‌دانم بگو چه بگذارم نمی‌آیم!؟

مثل زنی که در چشم‌هایم دو سال زیست

مرا از بستری به بستر دیگر کشاندن آیا گناه نیست؟

چگونه می‌شود به سربازانی که می‌لرزند

روبه‌روی تو هی زندگی! فرمان آتش داد؟

از کفش‌هایی که پای پله‌هاست

صدای دویدن اسب می‌آید

باور نمی‌کنی؟

تو که آن سوی انتهای این نامه ایستاده‌ای

فقط برایم چشم‌هایی بفرست

که بگیرند

من از زمین می ترسم

نه گل می زند کسی به این دروازه‌ها

نه پاس می دهد به ما

چقدر بازی بی توپ بی زمین

خرافه خرافه خرافه ست

نمی زند به این طیاره هیچ دزد

نه گل می زند کسی به سینه‌ی ما

نه شلیک می کند

تنها دستی همیشه از پنجره‌های این بوئینگ لعنتی بیرون می پرد

ابره‌ای این سرزمین را می گیرد

و در شومینه می ریزد

نه شانه‌ی البرز می تواند سهمی برای گریه بگذارد

نه اندوه ابرهایی که از روی قله می گذشت

به خدا صبر ایوب می‌خواهد این سرگذشت
 آغوش تو هرگز تمام نمی‌شود آقای تفنگ!
 به این شیشه هرگز سلام نمی‌دهد آن سنگ
 این‌جا همیشه هست مردی که روبه‌روی تو سینه بگذارد
 خسته نیستی؟!
 آخر چرا صدایم را بیاورم پایین
 که طیاره از هوای تو بیشتر برود؟
 که با توپی کمری به دروازه‌ی خالی گل بزنی؟
 این دری‌وری‌ها را به سینه‌ی جن هم نمی‌شود سنجاق کرد
 این‌جا که پاشنه جز بر در تمام دربه‌دری‌ها نمی‌چرخد
 در تمام این چشم‌ها تمام شده‌ام
 مثل ثانیه‌های بی‌قرار همین ساعت مچی رفتند
 پیاده‌روهایی که عابران را در تاکسی تف می‌کرد
 دختران چادرپوش راه‌هایی که در خانه قی می‌شد
 و گاهی مدرسه‌های هفت که آهسته از حاشیه می‌رفت
 کنار چند دقیقه پشت بازار ماهی‌فروشان کسی نیست
 کاش آن سال آن جوان که در کوچه‌ها...
 درازتر می‌شد
 و آن جوان آن ثانیه در کوچه با من راه نه!
 حتی سلام نه

کاش کلاهی داشت که برمی داشت
بعد از تمام آن سال‌ها که رفت آمده بودم
بی مزه‌ی کلید
سلامی در قفل بچرخانم
و بگویم به دوست داشتن!
که آن پنجره با هیچ سنگی باز نمی شود
بگو برویم!
که «بک» های زخمی بمانند و دروازه‌بان...
آخر زمین با ریشه‌ها چگونه می خوابد
که دنبال تو در آسمان ایست می دهند
نه! هرگز درخت این همه دنبال برگ‌هایش نمی رود
بیا برویم! من از زمین می ترسم

بندرعباس

چه می‌خواهی؟

کسی را که در من هنوز در می‌زند؟

مردی که دریا را ته جیش می‌گذارد و آتش می‌گیرد؟

دریا نیمه‌کاره شد باقی را تو گریه کن!

هنوز بندرعباس چشم‌هایی را که در خواب دیده‌ام سفر می‌کنم

همین تختی که خیال تو لای پتویش هست منم!

من خدا را در آسمان از دست داده‌ام

از ماه هم تنهاترم و می‌توانم اناربنی را در زنبیل لاغرم بگذارم

گرچه از تو می‌کشم اما به سیگار پشت می‌کنم

و از بهمن که بر چهره‌ام راه رفت

پی تیری که پشت همین دیوارهاست می‌گردم

آخر این دیوار همین حلزون که دور هیچ می‌چرخد

کجا به پایان می‌رسد

تو رفته‌ای و نمی‌دانی که اردیبهشت توی جیبم پاییز شد

مثل سنگ که نمی‌داند سنگ نیست

آخر دو میلیارد ستاره آن بالا برای چیست؟

که من زندگی کنم؟

عمر ناتوانی من بود

و زمین زیر پای من می‌مرد

چه بودم من؟! جز احتمال میان دو سیگار

جز آن رسول فرزندکش چه بودم ها؟!؟

آن‌که از دست بیرون رفت

تنها چشمی را که روی گریه می‌گریست می‌دید

در تمام آینه گاهی چشم‌هایی می‌زیست

که زیبایی‌ام را بایگانی کرد

چرا باران به این‌جا می‌آورد

که باور کنم زمینی هست؟

این‌جا جز خانه‌ای نبود اصلن کسی نبود

مردی که روز را در چشم‌های تو کش می‌داد

آن‌که در جیب‌هایش همیشه پنج‌زاری گریه می‌کرد

دستی که ماه را چون لکه‌ای سفید

از لباس خواب خدا کش رفت

از کوچه‌های رشت شرمنده می‌گذشت

گم شو! روزی زنی که زایمانی مشکوک داشت

گم شو! گاهی تمام دروازه‌های جنوب

گم شو! این را تمام فاحشه‌ها می‌گویند اما نمی‌روم

شراب خورده‌ام که ایران بمانم

عباسی زیبا!

این دل! برای تو عمری ست که می‌زند

بر ساحل سیاه سینه‌ام بندری برقص!

خزر از چشم‌هایت شراب خورد و دریا شد

و من در دست‌های تو بندرها

چمنخاله منم! خلیج من!

عشق به توست که نمازم را نمی‌خواند

یادم بماند به دهلی که رفتم

کمی گریه کنم!

سفیدخوانی

این سطر را سفید بخوانید

این سطر را کمی سیاه من سفید می‌خوانم

روسیاهم! لطفن به سطر اول برگردید

اقرار کنید چیزی شنیده‌اید از هیچ بنویسید!

به سطر بعدی که باز آمدید

خط بزنید!

در همان دفتر که دیشب را تمام کرد

پاک‌کن روی آخرین سطر همان شعری‌ست

که خوانندگان قبلی را سرود بردارید!

این صفحه را اصلن سفید چند صفحه بعد را چه می‌دانم!

اگر روسفیدم کنید و در تمام سطرها پاک کن بیچرخانید

بعد می توانید سفیدخوانی ام کنید

تنها به آخر این دفتر که رسیدید دوباره بنویسید هیچ!

روسیاهم! پاک کن را تمام کنید اصلن

اصلن بر آخرین سطری که دارم لطفن مرا بنویسید

نه! خط بزینید! نه! خط می زنم!

بخوان

حرا از تو نگفتن شنیده بود
عصا از تو نرفتن به سوی ازدها
و آتش در تو نیاویخت که بسیاری پیر!
به سوالی که از طویله می آید
گاو نیستم که پاسخ دهم
سواری دو اسبه که بی گاری
این همه راه آورده کاش
پروانه آب می کرد
بر این همه آتش که در اتاقم شعله پیدا کرد
گاو کی من می شود من گاو را کی می شوم
که از تو نگفتن پشت هر چرا شنیده ام
و عصایم بی تو نرفتن به سوی ازدها

تورات فهم کسی می شدم کاش که انجیل را بیشتر می زیست

اقراء!

در این خانه این باغ آیا کسی نیست؟

گاو نیستم که پاسخ دهم

به سوالی که اصلن نمی کنید

اتاق فلسطینی

کسی که از دیشب به گوشه‌ی امشب رسید
آخر چه می‌داند خدا کجاست؟
به جمعه هرگز رسیده‌ای که در آن شهید بگذاری؟

پنج‌شنبه آن‌قدر طولانی‌ست
که این گورهای جوان تمام نمی‌شود
مردم خطرهای از سرگذشته را
نمانده راهی به مقصد از یاد می‌برند
آن‌که در چهره‌ی تو شخم زد
روزنامه هرگز نمی‌خرد

در چشم‌هایم دریا نشسته جوان!

تنهایی ام را کجا بریزم که آینه این جاست

باد هم که بیاید

کفش هایم همین جا راه می رود

قرار ما که هرگز فرار نبود

فرا تر از صدایم که تو کردی

فرار بود که نکردم

هرگز نسیم با رنگ های تان مهربان نبود

هنوز حق با همین آهنگری ست

که با تو دست هایش را پاک می کند پرچم!

شعر

شعر می‌گفتم که ناگهان در زد
از روی کاناپه و گلدان پریدم
و در سکوتی که روی آب ریخت
صدایی در قفل چرخید و در پا پس کشید
مرا مثل روزی که در آینه بودم پشت در می‌دیدم
هنوز زنگ می‌زد
بی آن‌که چیزی گفته باشم
مثل روزی که در آینه بودم به خانه آمد و با من دست داد
دستی که در بست و از خانه بیرونم کرد
من این شعر بلند را نیامده‌ام که برگردم
پشت در ایستاده‌ام

و هی زنگ می‌زنم

می‌دانم! بیت آخر در همین کوچه‌ست

تاکسی

شوقی که باعث می شود بشتابی
و در تاکسی کنار آن که نمی دانی کیست بنشین
همان که شاید دیروز آهسته عاشق شد
و امروز خیالی که باعث می شود بشتابد
تا کنار کسی که می داند کیست
در تاکسی بنشیند
همان که شاید هر روز
این گونه عاشق می شود

بازی

به خشت اول قناعت می‌کرد دیوارم
و هیچ گناهی انجامم نمی‌داد
دو دستی دوستم بدار را می‌خواست
که ناگهان از پنجره بیرون رفت روزی
تا ادامه‌ی کش‌دار هرچه بند رخت
این دست لعنتی
و همسرم در اتاق مجاور گم شد

برای مردی که زیر باران آهن!
برای دستی که روی آتش چوب!
تمام آن روزها چند روزی خوب
و تنهایی

ته آن کوچه دیگر خیس نمی شد
 چه می دانستم که آخر ندارد این بازی
 راضی به بازی هیچ کس نمی شدم چه کنم!
 دو دستم از هرچه پنجره آن قدر بیرون زد
 که دریای خزر
 تا پای دیوارهای تهران هنوز رستم بود
 البته مایوس نیستم
 هزار بار طلاق داده ام طلاق را
 و این آس لعنتی آس و پاسم کرد
 هر که می آید هنوز مثل تو اولی ست
 و این بهانه آن قدر پتو دارد
 که بخواهم سفر کنم سیب را
 دو دستی دوستم بدار را می خواستی
 افسوس که من دستی نداشتم در آن بازی!

تبریک

کنار خواب‌هایم از تو دیگر پر نیست

که رفتی و از مباحث تو میهمان بسیار

اولی عاشق دومی تنها

و آخری کنار چند ثانیه اصلن اتاق شد

این‌همه دست این‌همه دوست

چگونه می‌توانم عاشق نمانم عا...

آسوده از دیروزتر باش

بر چهره‌ات مهربانی هیچ دستی رسم نمی‌شود

که آن دریا برای بودن حوصله را هم غرق کرد

که آن چشم‌ها عزیزم!

دیگر برای گریه معنی نمی‌دهد

از برکه هم پرهیز می‌کنی می‌دانم!

آبی ندارم که با آتش تو آشتی کنم
دیوانه نیستم که به آن جزیره‌ی تنها شک

بین این میهمانان همین روزهاست که مثل روز شبی روی من بگذاری و بگویی دیروز رفت امروز هم
درگذشت فردا چه می‌کنی تکرار؟

تبریک! که رفتم و از فرار من خشنود تو خوش باش!

طلاق

جاده‌ها را تا نکرده می‌گوید

«این راه را من نخواییدم که خوابید؟»

این راه‌ها چه خوابی برای‌مان دیده‌اند؟»

«عزیزم بخواب!»

برو به خواب پیاده‌روهایی که من گفتم اگر نگاهم کنی

این شعر را به چشم‌های تو تقدیم می‌کنم»

کرد!

چنان فوری که اصلن نمی‌دانم آن بوسه را به زنی که هزار سال پیش دیده‌ام داده‌ام یا هزار سال بعد

چنان به چنگِ آن دست‌های ناتمام افتادم که نمی‌دانم با کدام پیاده به خواب‌های تو حمله کنم

مرا در آینه بارها باز کرده‌ام

دیشب در پیاده‌روهایی تن تو حراج شد

امشب در ته چشم تو خرج شد

هزار کولی گیشا در شعرهایم گردو فروخت
و تو یک سطر هم در شعرهای دیشب نخوابیدی
زود باش!

امید شاید اشاره‌ی مردی‌ست

پای آخرین تیر برقی که هست

آخر کدام دست چشم‌های مرا خواهد بست؟

دری که آن داماد را به خانه‌ی شما پرداخت؟

دروغی که زیبای همسایه را باخت؟

یا خیال همان مردی که توی خواب تو خوشبخت بود کدام؟

من یعنی کدام‌یک؟ تو یعنی کدام؟

آخر آن دو نارون چگونه در کنار هم یک آسمان شدند و خم نشدند؟

داماد بی دلیل آب بوده‌ام

تمام آن دسته‌گل را من به آب داده‌ام

چرا به خواب زنی رفتم که صف‌های گرسنگی را رفت

و توی ویتترین پیاده‌روها گشت

آخر چگونه بنویسم که بعد خط نزنم

تو یعنی کدام‌یک؟ من یعنی کدام؟

دایره

شما دارید شعری به نام دایره می خوانید

دست نگه دارید!

اصلن دست از سر کتابخانه بردارید!

درها و پنجره‌ها را آغوش...

و روی کاناپه بستر کنید!

حالا شما می توانید

شعری از علی عبدالرضایی بخوانید

لطفن کتاب را باز کنید!

دیدید؟ شما دارید شعری به نام دایره می خوانید

پس دست نگه دارید!

اصلن دست از سر کتابخانه بردارید!

دری را که باز کرده بودید

از خانه بیرون کنید!

از پله‌ها بریزید پایین!

در همان پارک جدید یا قدیم پشت شهرداری

بر همان نیمکت که پدر را دربه‌در

و مادر را ادامه نداد بنشینید!

به بچه‌های روی توپ بازی تشر بنزید!

حالا شما می‌توانید شعری از علی عبدالرضایی بخوانید

لطفن این برگ را از هر طرف که دوست دارید ورق بنزید

افسوس! شما در انتهای شعری به نام دایره ایستاده‌اید

فروغ

خواستم شعری برای فروغ بگویم

دیدم که چاپ نمی‌کنید

گفتم که نامش دروغ بگویم

دیدم که باور نمی‌کنید

باور کنید!

آخر چگونه بنویسم که بعد خط نزنید؟

حتی برای سکوت که مهر معاصر لب‌های ماست

در ایمان بیاوریمی که بر دکه‌هاست

جای فروغ و چند سطر خالی‌ست

باور نمی‌کنید؟

لطفن چاپ نکنید!

فیلم‌نامه

در پیاده‌رو فرشته‌ها شماره می‌دهند
پشت باجه کودکان شیرخواره صف کشیده‌اند
کوچه از تمام شب گذشته است
یک نفر به سوی مرگ می‌رود
پای تیربرق زندگی عصا به دست ایستاده است
ناگهان قطار سوت می‌کشد
از کتاب جیبی‌ام بدون سوت می‌رود
شاعری که طاقه‌طاقه رودخانه را به روی شانه برد
ناگهان چند سطر مانده تا بهشت ایست داد
مرگ از تکان دست‌ها و ریل ناگهان
بر تمام جاده‌ها که رفته‌اند ایستاد
روی صحنه یک کتاب باز مانده است

پشت صحنه دادگاه شور می‌کند

متهم شاعری که از بهشت ناگهان فرار کرد

میدان فردوسی

ای کاش می شد مرد شد
 با مرگ هم آورد شد ای کاش می مُردم
 هنگام آدم کاش می شد سیب را کش رفت
 دندان نزد اما از این جا طرد شد ای کاش می خوردم
 ای کاش می شد عمر را کش داد کش رفت
 چشم تو را وقتی که در چشم تو می افتاد کش رفت
 دیشب کلاهی بر سرم ریخت
 دیشب کمی آدم شدم
 از دیشب این جا آسمان خاکستری رفت
 دیشب زنی روی تکان شاخه ام هی سیب می ریخت
 هی بی قراری زیر جیبم پرسه می زد
 دیشب زنی در کوچه تا پای دری می رفت و برمی گشت

حافظ کمی روی صدایش زندگی می‌کرد

گاهی به خود می‌گفت:

«بر موی من شاید بماند برف اما بر جاده‌ها هرگز نمی‌ماند قدم‌هایی که از من دورتر رفت»

شهری که با یک بوسه در آغوش من می‌ریخت

معنای در باران زنی از دست دادن را نمی‌داند

دست تو را از من گرفتند و فراموشی سپردند

یک‌شنبه‌ها را هیچ‌کس از من نیاموخت

توی خیابانی که نام کوچکش از کوچه کش رفت

دیشب خیابان هم تمام شهر را آهسته پیمود

مردم که می‌گویند: تنها یک نفر بود!

آن سوی این مردی که فردا را به کشتن داد

سنگ همین شیشه تویی بشکن مرا سنگ مزارم باش!

امشب مرا هم پیش تنهایی خود بگذار!

فردا اگر جایی بمیرم یا روی میدانی بمانم مثل فردوسی

شاید که دست‌کم یکی از دست‌ها را روی سنگ قبر بگذارم

سنگ مزارم باش!

پارک

با همان عکس‌های زنی که جوان است
 در جیب پالتوی کهنه‌اش
 با دست‌هایی که روی سرش فکر می‌کند
 روی دندان تازه‌اش ایستاده‌ست

پارک حوالی نیمکت‌های خلوت چُرت می‌زند
 پسرش از سُرُسُره کم‌کم می‌ریزد
 گردانک چند عقربه می‌چرخد بر پاشنه‌ی سال‌ها پیش
 و در گوشه‌ای از سکوت نیمکت
 که پیرمرد را نیمه‌کاره می‌کرد می‌ایستد
 دندان مصنوعی‌ش که می‌افتد
 پارک شلوغ می‌شود تاب تنها
 بچه‌ها به دورش حلقه می‌زنند و آفتاب

در بی تابی گردانک چرخانده می شود

هوا تاریک شد پسر!

نمی خواهی که برگردیم؟

املاء

برادر تمام دیوارهای جهان بودم
و همسرم پنجره‌ای که درهایش غروب داشت
داشت پیاز پاره می‌کرد
و روی گریه می‌گریست

«ایست!»

بچه‌ها بیست را به املائی کسی می‌دهم که زندگی را درست و دروغ بنویسد»

در چارراهی که روی سبز عابر نمی‌شود
نه پاسبان را به رانندگان عزیز التفاتی ست
نه آن چراغ جادو را که روی سبز و زرد...
به آن زنی که تنها شناسنامه‌ام را کتیف کرد

اصلن چه مربوط

که همسرم از خانه در خیابان ریخت؟

«ایست!»

پسرم تو سعی کن بی دروغ بنویسی، فقط بپا سفید را خط خطی نکنی، همیشه در همه جایی که

بخواهی پاک کن پارک نمی شود»

همیشه آن که شعری می نویسد

شعرهای دیگری را پاک می کند

شاعران هیچ چیز ننویسد دست‌ها بالا!

دریافت

به هر چیزی که دست می‌برم

تاریک می‌شوم

و گفتم برای شعرم نمی‌ماند

همیشه از چند دیوار می‌گذرم

به خانه می‌رسم

و می‌بینم که چیزی بر کف دستم ننوشته‌اند

هنوز بادبادک را تمام نکرده‌ام

و یاد گرفته‌ام بگویم زندگی یعنی...

چرا باور نمی‌کنیم

که امروز یازده شهریور است؟

آسمان

نه صدای آبی جویی
نه آرامی گفت و گویی
آدمی تنهایی بزرگی ست
از این همه ست که گاهی گریه اش می گیرد
و اندوهش را به آسمان می سپارد
گاهی که می بیند آسمان
با ابرهای سیاهی که دارد
شانه ای برای گریستن ندارد
آسمان تنهایی بزرگی ست

در

اگر از بمیرد

و یا رفته باشد جای دیگری بیرون متن

من همه جا اذ تو...

تا فارسی دال دیگر بگیرد از ذال رستم بخرد شاهنامه بنویسد تا... مردی که در می برد

اگر در نباشد

و یا در مانده باشد جایی بیرون در که در برود از در کلمات درهای دیگری در در باز

من باز...

کردم!

سه شده!

کلمات همه خوابیده اند

مجبورم با را در تنهایی ام تنها ولش کنم بروم دیگر این متن جای من نیست

می روم

و درماندن خودم را انجام می‌دهم

در مانده ست!

پاریس در رنو

ناگهان آن قدر مُردیم که دیوانه دنیا آمدیم
 چه می دانستیم «آینه هر چه می بیند از یاد می برد»
 پنداشتیم از درز دیوارها باد می آید
 چه می دانستیم باد پشت دری که بسته می ماند
 بیهوده آن قدر مُردیم که گورستانی در سراسریم
 نمانده راهی به مقصد از قصد می بُریم
 چند حاشیه دیگر ادامه ی دوری ماست؟
 این صدای لعنتی که از پنجره های همسایه وارد شد
 پیش کدام گوش گوشه می گیرد؟
 دور کدام عقربه می چرخد
 همین فردا که لبخندی پرت سر لبها ریخت؟

در ایستگاه کدام باد ایستاده‌ام که می‌گویم هفت؟!
 من از این همه در باد بی‌تکان ماندن چنان بیدم
 که از عقربه در کجای ساعت
 و آمدورفت این همه هفت خسته‌ام خس ته!
 کدام شهر مسافران را صدا می‌زند که برگردند کدام راه؟
 به قطره آبی که از دست می‌چکد سوگند!
 از تو را می‌خواهم نمی‌گریزم
 تو اصلن بر تمام نامه‌هایم بنویس مرگ من زندگی خواهم کرد!

آقا! هی تاکسی! هزارتا! اصلن تمام اصفهان دربست!
 سی دل به دریا زدم که خواجوی روی آب را سه عاشق بمانم
 قایق‌سوار زاینده‌رودم و سی پُل مزاحم
 خانوم! از پاسبان هراسی ندارم
 می‌توانم عربده بردارم

و خوابی طویل
 از پیاده‌روهای شلوغ سلسبیل
 تا پارک‌های معاشقه در خواب را بیاشوبم
 گاهی ترس شهردار هوس‌رانی‌ست
 که معشوقه را لال می‌کند در پارک
 آقا! می‌توانم از این خانه هم پاشم

خیال پهلو گرفته‌ی دیوار باشم

و عاشق کولی نباشم

ماه را بهانه‌ی دوری نمی‌کنم

همین باران که دریا کنار من آورده‌ست

گفتنی‌ست که می‌گوید

مثل شعر و جوانی که روی دوچرخه جا مانده‌ست

ماه را بهانه‌ی دوری نمی‌کنم

وقتی که اصلن راهی نبود

چنان از بی‌راهه آمدی که شنبه از تقویم رومیزی‌ام پایین ریخت

تنها دو راه در پیش است

من از راه سوم نمی‌روم!

وامانده‌ام! پای پایان شعری که دارم می‌نویسم

تنها بگو دوستت دارم و بمیر!

این روزها ستاره یعنی آخرین زنی که می‌آید!

عمری اسیر دست‌های من جز بادبادک نبود

مردی که با یک بوسه بر دستی

شهری قدیمی را صدا می‌زد

مردی که روی گریه‌هایش راه می‌رفت

در خواب چشم‌های تو می‌خوایید

آن‌قدر به آن دریا فاصله دارم که از دست تو کافری کنم

در چشم‌هایم بشین و ته دریا نماز بخوان!

این روزها ستاره یعنی آخرین زنی که می‌آید

بعد از آن «پرنده مردنی‌ست»

مثل سیبی که جنبِ درخت می‌زیست حیرانم!

و نمی‌دانم من! یعنی کدام یک؟

خیابان شهرها را به هم می‌رساند

دو شاه‌راه موازی را همیشه پُل

چرا به جایی نمی‌رسیم؟

هنوز در آینه یک نامعلوم زندانی‌ست

که تنهایی همه را انجام می‌دهد

هنوز خیابانی هست که از هیچ بگذرد

هیچ عابری آخرین تنها نیست

هیچ عابری مرد را تمرین نکرد

هیچ عابری اصلن نپرسید که هی آقا!

و هم‌سرم گریست

دیشب برای قهوه‌خانه‌ای که زیر آب مرد

دیشب برای دریا که خانه‌ها را بغل می‌کرد

دیشب تمام چمخاله را به دفترم بردم

و خط زدم

شعر که مثل شاعر نیست

همیشه آغوشی تازه می‌خواهد

می‌خواهی ولم کنی؟

خیال می‌کنی که از غصّه دق می‌کنم؟

می‌روم شمال! بی‌خیال دختری که هم‌قافیه نیست!

- دینگ! دینگ!

- کیه؟

«نمکی‌به! آی نمکی!»

ای بابا!

من که عشقِ اضافه ندارم نان کم بیاورم

یا نام که دور سرِ شهر بچرخانم

آخر ای مکث تمام عقربه‌ها روی نمی‌دانم!

کی به هرجا می‌رسیم؟

شاید آنجا نرسیدیم به هرجا که تویی

امشب‌ی را که نرفته‌ست در آغوشم باش!

عمر را در سفر از حاشیه طی خواهیم شد

پی‌عاشق شده‌ام سوی تو هی خواهیم شد

گرچه از درد در این ساز نمی بینم سوز

تو اگر دم بزنی ناله‌ی نی خواهم شد

آسمان کاش دلی داشت و از من می کند

کاش می گفت که همبالِ تو کی خواهم شد

بر نمی چیندم از خوشه‌ی لذت دستی

و نمی گویدم این شیشه که می خواهم شد

گفتم ای! دورترین میلِ مرا برگردان!

چه کنم جور نشد یارِ تو هی! خواهم شد؟

خواستم این همه دل را به تو تقدیم کنم

به جهنم که نشد عاشقِ وی خواهم شد!

چیزی به گفت و گوی خروس‌ها نمانده بود

گفتم بفرمایید!

باز خوابم نمی برد

گفتم خُب!

خروس‌ها را لال کرده اند

گفتم خُب!

باید به تو می گفتم بدرود!

تا آمدم که بگویم خُب! گوش‌ی را گذاشت

پشت در ایستاده‌ام

معماری تن تو جامانده‌ست بر تختی گوشه‌ی اتاق

پیوسته پُک می‌زنم

خیره‌ام به رخت‌آویز

و شلواری که پشت میله‌هاش روزی پرنده‌ای پر شد!

ای کاش برای همیشه پرش را می‌چیدم!

در آینه آن‌چه بود را تمام عکس‌ها گفتند

در آینه آن‌چه هفت را چگونه پیدا کنم؟

چند حاشیه دیگر ادامه‌ی دوری ماست؟

چند ثانیه دیگر‌ها؟!؟

دریا را به دیوارهای روبه‌رو کوبیدی که بنشینم و ریخت‌وپاش جوانی را در چهره‌ام ببینم؟ تنها دو عقربه

تا صبح می‌توانم کنار میدان بمانم پنجره‌هایت کو!؟

کنار مردی که تاریخ را ورق می‌زد نگاهی به آسمان رفتم و گفتم چقدر چشم‌های تو آبی‌ست؟

خودکار من اما همیشه آبی نبود!

آینه‌ها را تنها صورت‌مان می‌بیند و زنی از درز دیوارها

آن روزها خیال من در پنجره‌های کلاس قدم می‌زد

روی درخت روبه‌رو آن‌قدر مکث می‌کرد

که پاییز با اشاره بر دهکده می‌ریخت

و شکستن روی بالم باد را اندازه می‌گرفت

عمری همیشه دیر آمدم

مثل تمام نیمکت‌های پارک

که تنها برای افتادن برگ‌ها تاسیس شد

از این همه بیزارم!

سنگ کدام جاده این پنجره را وا کرد

آن‌که شب از روی موهایم رفت کیست؟

شبی روی روز می‌گذارند و می‌گویند

دیروز رفت امروز هم درگذشت فردا چه می‌کنی؟

گاهی هزار مرد را مرده‌ام

گاهی خدا را دریده‌ام

من تو را در چشم‌های تو از دست داده‌ام

مثل مرگ نئون در کتاب‌فروشی آرمان

تاب‌فروشی رمان

اب‌فروش ان

ب‌فروش

روش

پت

پت

پت

آب آینه آورده‌ست تا صدای پوستم را تماشا کنم
 و کوچهای را که در پیشانی‌ام پنجره‌ها می‌کرد
 دروغ از نشست زندهای کوچهای که دره‌های غروب داشت طلوع کرد
 و پاییز را به شاخه‌ها بخشید که تو را از من گرفته باشد
 زرد این همه برگ را من لگد نکرده‌ام که پوزش بخواهم
 اناری که روی شاخه بایگانی شد شکار شوهر نمی‌کند
 سه تاری توی دستم گذاشتند و قراری برای هرگز
 در چشم‌هایم قدم زدند
 تمام عکس‌هایی را که در آینه بود کش رفتند
 و ندیدند که این شاخه هرگز به آسمان ایست نمی‌دهد
 همیشه آن‌که لیز می‌خورد تا ته دره می‌رود می‌دانم!
 با این همه آن‌چه در آینه می‌بینم هنوز منم!
 کفی آب بردار و به چهره‌ام بگو!
 چه رازی برای گفتن دارد اناری که بی‌دندان است؟
 اگر درخت نبود پاییز را چگونه می‌دید؟
 بهار اگر می‌رفت سیب همسایه چگونه سرخ می‌شد؟
 اگر من نبودم چه می‌کردی؟
 می‌دانم آن‌که می‌گویند دوست دارم تمام سیب‌ها را کش رفته‌ست
 وگرنه این همه سنگ تنها بهانه‌ی خنده‌ی پنجره‌هاست

صدایی که در نی ریخت به این جایم آورده‌ست که بگویم تو! که تو از بسته‌ترین پنجره برگردی پشت میزم بنشین و آن شعله‌ای که عیاش بود و بر بال پروانه شلیک شد بیاید و آتشی روی هیزم بگذارد و کوچه اصلن ادامه‌ی چندین خروس باشد که مردم ببینند پشت دری خوابیده‌ام در می‌زنم که بگویم تو! تویی که می‌گفتی پشت هر پنجره گاهی پنجره‌ای بسته‌ست، چرا باز بسته‌ای؟ گاهی تمام عقربه‌ها می‌آیند که برگردی و کنار خیابانی که جنب فردا صبح می‌شود چراغ سبز این همه من باشی

اگر تو برگردی مشهدم را به لنگرود خواهم برد

تو از بیش‌تر زیباتری گنده به اندازه گنبد کرده‌ای، اصلن تمام گل‌های قالی تویی! و این چشم‌ها که هر سمت جاده گل شده‌اند

روی تابستان چمخاله قدم می‌زنم موهای تو بر شانهم می‌ریزد یا که باران می‌آید؟

اگر تو برگردی خودم را نمی‌کشم

اگر بمانی هم چنین نمی‌کنم!

هر سال مثل دخترانی که تازه می‌آیند، می‌رود! من اما تنها می‌نویسم تو!

باقی صدای باران است...

گاهی که قطره‌قطره انگشت‌ها را به شانها می‌گذارد

از تو می‌خواهد که برگردی و دریا را که این طرف افتاده‌ست برداری

همین دایره‌ها را که روی آب به هم می‌رسند و با هم دست می‌دهند!

علی! یعنی تو شاعری؟!

«کوچک‌تر از دو گام که برداری خانه‌ای دارم»

باران هنوز در باغ‌های توت گریه می‌کند

هیچ‌کس دوبار آری نمی‌گوید!

و حامل‌ها هنوز می‌دوند که باری بگیرند و خالی بمیرند!

این عمر که می‌گذرد گذشت نیست اگر قدم بزنی مرگ حتی نمی‌رسد!

همیشه آن‌که بی‌اجازه می‌خواهد بی‌اجازه از دست می‌دهد

پس به هر چه اشک می‌آورم تو تنها نگاه کن!

آن‌گاه روی تمام نامه‌هایم بنویس مرگ

من زندگی خواهم کرد!

بی‌کوزه رودخانه برده‌ام عمری‌ست که در حیاتم دریاست

من از احاطه‌ی دریا و التماس خزر به تنگ آمده‌ام به تهران چگونه برگردم که در خودم جا مانده‌ام دیگر

به لنگرود آن روزها بر نمی‌گردم هوای شرجی برای مردن هم مناسب نیست! من تهرانِ پارک‌های جمعه

را می‌پرستم چرا برگردم؟

افتاده‌ام درون فنجان چای چشم‌هایم میان چاله‌ی قاشق‌هی تاب می‌خورد

چنان به هم می‌زنی که قند و شراب و آب هم لهجه می‌شوند در این همه خوابی که برای تو دیده شد

گاهی چه بی‌رحم و دلسردی که از دیوارها می‌نوشی و نمی‌دانی که آینه آن‌چه دید از یاد نمی‌برد

من که با آب نشانه رفته‌ام تو را شلیک نمی‌کنم سوی آن‌که خیس نیست، برایم چاهی بیار و چایی درون

فنجان و یک اجازه بفرما در این همه جایی که روی پایم تنهاست

تو که از جنس رودخانه آمدی بگو چرا نشد در جایی سطلی فرو کنم

و در تو بیاویزم رود!

که این همه را برای تو رو کنم

چرا نیامد چاهی روی کوهی که ایستاده‌ام؟

یک جفت سینه‌ی کرخت، بر ادامه‌ی کش‌دار بندرخت جلق می‌زند از کاک می‌رود بالا و می‌رسد پایین!
 تاک! شرابی سهمناک دارد عزیزم! اما تو ساک بزن! و بر خیال تاکی بشین که در خیال تو راست می‌شود!
 به یادت که می‌افتم پنجره را آغوش می‌کنم دستی به روی ماه می‌کشم و دستمالی گردوغبار روی عکس
 را می‌روبد

نه چتری سرم می‌گذارم نه این جا کلاهی

پی باران منم که می‌آیم و های‌های می‌گیریم

شراب نه! آب سراسر شده‌ام

چنان پُرم که از شیشه بیرون‌ترم!

مثل دریا اوج دارد روی خود افتادم اما نمی‌دانم بر تو پرتاب کدامین دست افتاده‌ست؟ من!؟

یار کی من می‌شود من یار را کی می‌شوم؟

گرچه از من شاخه‌ای خم شد ولی از خشم سنگ ایمن نشد

آن‌که پیدا کرد یک پروانه آتش را فراز شعله‌ها من نیستم

آسمانی و زمین را مثل یک پروانه تنها روی آتش زیستم

گرچه میل روشنم را قیمت پروانه‌ها پرداخت پر اما

بر در خانه‌ای که ندارم چگونه پاسبان بگذارم؟

سرخ کدامین شاخه دیوانه‌ام کرد؟

من از میان شهری که هیچ را به ارث برد

چگونه سیب را سفر کنم؟

حباب نه! پری میان این‌همه باد از بالای قناری گم کرده‌ام

خط‌های کشیده‌ی بارانم و از نگاهت میل افتادن ندارم

روی ساحل گشته‌ام موجی و از خود رفته‌ام

مثل دریا موج موجم

روی خود افتاده‌ام

فهرست کتاب‌های منتشر شده‌ی علی عبدالرضایی

کتاب‌های فارسی

شعر

۱. تنها آدم‌های آهنی در باران زنگ می‌زنند، تهران، ویستار، ۱۳۷۲.
۲. نام این کتاب را شما بگذارید، تهران، زیرزمینی، ۱۳۷۴.
۳. پاریس در رنو، تهران، نارنج، ۱۳۷۶.
۴. این گربه‌ی عزیز، تهران، نارنج، ۱۳۷۷.
۵. فی‌البداهه، تهران، نیم‌نگاه، ۱۳۷۹.
۶. جامعه، تهران، نیم‌نگاه، ۱۳۷۹.
۷. شینما، تهران، همراز، ۱۳۸۰.
۸. من در خطرناک زندگی می‌کردم، پاریس، نشر پاریس، ۱۳۸۴.
۹. کادویی در کاندوم، پاریس، نشر پاریس، ۱۳۸۵.
۱۰. ترور، پاریس، نشر پاریس، ۱۳۸۸.
۱۱. فاک‌بوک، پاریس، نشر پاریس، ۱۳۸۸.
۱۲. پس خدا وجود داره، پاریس، نشر پاریس، ۱۳۸۹.
۱۳. لا اله الا لاو، لندن، نشر کالج، ۱۳۸۹.
۱۴. دوربین مخفی، لندن، پساهفتاد، ۱۳۸۹.
۱۵. حکمت سین، لندن، پساهفتاد، ۱۳۹۰.
۱۶. فانتزی، دبی، پساهفتاد، ۱۳۹۰.
۱۷. کومولوس، پاریس، نشر پاریس، ۱۳۹۰.
۱۸. زخم باز، پاریس، ناکجا، ۱۳۹۰.
۱۹. زرتشت برای چه می‌خندید؟، پاریس، ناکجا، ۱۳۹۱.
۲۰. مادر، تهران، بوتیمار، ۱۳۹۲.
۲۱. عاشق ماشق، تهران، بوتیمار، ۱۳۹۳.
۲۲. گاز دنده گاز، تهران، بوتیمار، ۱۳۹۳.
۲۳. خدایا مرا ببخش، حالا نه، تهران، چشمه، ۱۳۹۳.

۲۴. شهر نو، لندن، نشر کالج، ۱۳۹۵.
۲۵. اروتیکا، لندن، نشر کالج، ۱۳۹۵.
۲۶. جمهوری اسپاگتی، لندن، نشر کالج، ۱۳۹۵.
۲۷. آب لاکو، لندن، نشر کالج، ۱۳۹۵.
۲۸. لیلاو، لندن، نشر کالج، ۱۳۹۶.

داستان و رمان

۱. هرمافرودیت، پاریس، نشر پاریس، ۱۳۸۵.
۲. بدکاری (مجموعه داستان کوتاه)، پاریس، ناکجا، ۱۳۹۰.
۳. تختخواب میز کار من است، لندن، نشر کالج، ۱۳۹۵.

سیاسی

۱. آنارشویست‌ها واقعی‌ترند، لندن، نشر کالج، ۱۳۹۵.
۲. کارناوال‌های انتخاباتی، لندن، نشر کالج، ۱۳۹۶.

نظریه‌ی ادبی

۱. رکیک‌تر از ادبیات، پاریس، نشر پاریس، ۱۳۸۶.
۲. شب‌نشینی با مثل هیچ‌کس، پاریس، نشر پاریس، ۱۳۹۰.
۳. دیل‌گپ، لندن، نشر کالج، ۱۳۹۵.
۴. این سوال ابدی، لندن، نشر کالج، ۱۳۹۵.
۵. من با قبول مخالفم، لندن، نشر کالج، ۱۳۹۵.

انگلیسی

- Short and little like i, London Skool, لندن, ۲۰۱۲.

ترجمه شده از فارسی به دیگر زبان‌ها

۱. من در خطرناک زندگی می‌کردم (ترجمه به ترکی)، مترجم: سعید احمدزاده اردبیلی، پاریس، نشر پاریس، ۱۳۸۳.
۲. من در خطرناک زندگی می‌کردم (ترجمه به انگلیسی)، مترجم: ابول فروشان، لندن، آگزیلند رایترز، ۱۳۸۷.
۳. سیکسولوژی (Sixology) (ترجمه به انگلیسی)، مترجم: ابول فروشان، پاریس، نشر پاریس، ۱۳۸۹.
۴. آن (Ese) (ترجمه به اسپانیایی)، مترجم: الیزابت لورنا فیتارونا دفورد، نشر پاریس، ۱۳۸۹.
۵. دوربین مخفی (ترجمه به انگلیسی)، مترجم: ابول فروشان، لندن، پساهفتاد، ۱۳۹۰.
۶. دوربین مخفی، (ترجمه به کردی)، مترجم: طیب هوشیار، لندن، پساهفتاد، ۱۳۹۰.
۷. احتساب، (ترجمه به اردو)، مترجم: احسان ندیم شیخ، پساهفتاد، ۱۳۹۰.
۸. No one says yes twice، (ترجمه به انگلیسی)، مترجم: ابول فروشان، لندن، لندن اسکول، ۱۳۹۱.
۹. بمب‌گذاری روی گریه، (ترجمه به آلمانی)، کریستینا اهلرز، پاریس، نشر پاریس، ۱۳۸۹.
۱۰. تنها آدم‌های آهنی در باران زنگ می‌زنند (ترجمه به عربی)، مترجم: الحبيب الواعی، نشر پاریس، ۱۳۸۸.
۱۱. کومولوس (ترجمه به ترکی)، مترجم: جعفر بزرگ امین، ۱۳۹۰.
۱۲. اگر بمیرم چه کسی این تنهایی را تحمل می‌کند؟ (ترجمه به ترکی)، مترجم: سعید احمدزاده اردبیلی، ۱۳۸۸.

ترجمه

- برای عطسه‌ام به بیابان تو محتاجم (ترجمه به انگلیسی)، نویسنده: ابول فروشان، مترجم: علی عبدالرضایی، پاریس، نشر پاریس، ۱۳۸۸.



شركة كالج حصر